



#پارت 579 * زنگنه بان مجهول ▶

°-----°

داشتم با لذت و عشق نگاهش میکردم که یهو جدی شد و با لحن خاص خودش گفت:

یه یکم اونجوری نگاه کنی تضمین نمیکنم بیخیالت بشما!

به خودم اومدم..

چطوری نگاه کردم مگه؟

همونجوری.. حس کردم با قلبت داری نگاه میکنی..

از اون نگاه ها که دلم همیشگیشو میخواه!

ای خاک برسرت بهار که اونقدر تابلو بازی درمباری..

خجالت کشیدم و سرم رو پایین انداختم..

خیلی خب

حالا نمیخواه سرخ و سفید بشی واسه من.. پاشو کم کم آماده شو

ساعت ده ونیم دادگاهی داریم نباید دیر برسیم و باید قبل از اونا اونجا باشیم

همین حرفش کافی بود تا عشق
وعاشقی یادم بره

دوباره دلم زیر و رو بشه واسترس به جونم بیوفته!
_باشه.. من میرم دوش بگیرم!

👤|❤️ @novel_lovable1 {join}

ویرایش شده

261.3K

0:00

باز ارسال از

رمان

👤|❤️|

#پارت580 *👤 زندان بان مجهول👤 ▶

°-----°

ازجام بلند شدم و قبل از اینکه ازاتاق برم بیرون، دستمو گرفت وگفت:

_بهم اعتماد کن.. قول میدم بعدها از این روز به عنوان یکی از بهترین روزات
یادکنی!

پلک هامو روی هم گذاشتم و با لبخند گفتم:
_بیشتر خودم بهت اعتماد دارم..

بو 3 ای کوتاه روی .. نشوند وگفت:
_مرسی که بهم اعتماد میکنی جوجه

اومدم بهش بگم خیلی دوستت دارم اما بازم خجالت کشیدم و حرف دلمو قورت
دادم

با کندترین حالت ممکن دوش گرفتم بعدش موهامو خشک کردم و آماده شدم

اونقدر کارام روی حالت اسلوموشن بود که
ساعت نزدیک به 9 شده بود

و غرغ امیرعلی هم شروع شده بود..
بالاخره باهرجون کندی بود راهی شدیم

تصمیم گرفتم ترس رو کنار بذارم و یک بار برای همیشه باقلب ومغزم

به امیرعلی اعتماد کنم وبهش تکیه کنم..
خودمو به امیرعلی سپردم

مثل خودش مغرور شدم.. اعتماد به نفس وآرامش امیرعلی رو به خودم و قلب بی
قرارم هدیه کردم

join} @novel_lovable1 🥰|❤️

264K

0:00

باز ارسال از

رمان



#پارت 581 * زنگان بان مجهول ▶

°-----°

توصیف دادگاه و به تصویر کشیدن جزییات ماجرا کار

سخت و قادر به نوشتنش نیستم

اما اگه بخوام تا حدی کوتاه ومختصر بگم،

همینقدر میگم خیلی سخته که هم درجایگاه شاکی قرار بگیری

هم درجایگاه شهادت و سخت تر از همه ی این ها، خیلی دردناکه

کلی شاهد داشته باشی و بدونی

که همه از اون شب لعنتی خبر داشتن

و شاهد اذیت وآزار من

بودن اما بازهم تنها شاهد خودم بودم وبس

خلاصه که شرایط تلخ وبدی بود..

امیرعلی به عنوان

همسر و همراه کنارم حضور داشت
ازش بخاطر تموم حمایت هاش ممنون

و هزاران بار شاکر بودم
اما توی اون لحظات تنها آرزوم بود

که امیرعلی کنارم توی اون اتاق محکمه نبود

🥰|❤️ join} @novel_lovable1

ویرایش شده

261.1K

0:00

باز ارسال از

رمان

🥰|❤️|

#پارت582 *🔪 زندان بان مجهول🔪►

°-----°

چون با مطرح کردن و بازگوی اون شب لعنتی،

با هر کلمه ای که گفته می شد

هزار بار از خجالت ذوب میشدم..

هربار که نگاهم به چشم های غضب آلود
امیرعلی می افتاد،

با اینکه بی گناه ترین ومظلوم ترین بودم، عرق شرم وخجالت

میریختم و تنم خیس عرق میشد..

با بعضی حرف ها نگاهش خشمگین

و با بعضی حرف ها رنگ ترحم میگرفت

گرفتار همین فکرها وعذاب بودم

توی سرم پراز صدا بود اما یک لحظه حس

کردم دیگه لب های کسی تکون نمیخوره..

انگار همه سکوت کرده بودن و منتظر رای

دادگاه و حکم نهایی قاضی پرونده بودن

نگاهی به امیرعلی که توی سکوت وبا اخم به

دست های مشت شده اش خیره شده بود انداختم

join} @novel_lovable1 🥰!❤️

ویرایش شده

261.6K

0:00

باز ارسال از

رمان

!🥰!❤️!

#پارت583 *🔪 زندان بان مجهول🔪 ▶
°-----°

من چه مرگم شده بود؟ چرا یه جوری شدم؟؟؟

اگه همه ساکت بودن

پس چرا صداهای سارسام آور

توی گوشم تموم نمی شد؟

دست های لرزان ویخ زده ام رو روی

شقیقه ام گذاشتم ومحکم فشار دادم

حالم خوب نبود..

صدای آهسته ی امیرعلی به گوشم رسید؛

_بهار؟ حالت خوبه عزیزم؟

_من حالم خوب نیست.. من من...

_چی شده؟ خوبی؟؟ هنوزم چیزی مونده که نگفته باشی؟

_نه.. همه چی همینا بود که گفتیم.. من فقط دیگه ...

دیگه نمیخوام اینجا بمونم.. من میخوام برم خونه خودم..

_هیس.. خیلی خب آروم باش.. می ریم خانومم میریم..

یه کم دیگه حکم رو میدن و می ریم خونمون!

صدای مرد قاضی باعث شد ترسیده تکونی بخورم

و به صورت جدی اما مهربانش نگاه کنم!

_اگه حالش خوب نیست میتونی ببریش بیرون هوایی بخوره..

قبل ازاینکه امیرعلی جوابی بده فوراً گفتم:

_من خوبم.. خوبم متشکرم!

join} @novel_lovable1 🤪❤

ویرایش شده

262.1K

0:00

باز ارسال از

رمان

🤪❤

#پارت584 *زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

نیم ساعت دیگه که برای من هزارساعت بود گذشت و یک مرد دیگه که لباس
عبایی به تن داشت

و شبیه به آخوندا بود وارد اتاق شد و همه به احترامش بلند شدن حتی قاضی هم
بلندشد..

انگار سَمَتش از قاضی هم بالاتر بود، دوباره استرس گرفتم، سرم رو پایین انداختم

طبق معمول به جون ناخن هام افتادم اما استرسم زمانی به بالاترین حد ممکن
رسید

که مرد با امیرعلی احوال پرسى کرد و انگار از قبل امیرعلی رو میشناخت..

باتعجب وگيجی مطلق نگاهی به امیرعلی انداختم و سعی کردم چیزی رو بفهمم که

مردآخوند رو قاضی ارشد معرفی کردن و ادامه ی ماجرا..

هنوز توی همون بهت زدگی و شوک آشنایش با امیرعلی بودم

نمیدونم چقدر گذشته بود و نفهم چی شد که همه بلندشدن و حکم نهایی صادر شد

فقط میدونم تنها کلمه ای که با گوشم نه، بلکه باقلبم شنیده شد "حبس" بود.

واسم مهم نبود اگه بهش حبس ابد نخورد و به همون ده سالی که محکوم شد
راضی و خوشحال بودم

join} @novel_lovable1 🤖!❤️

ویرایش شده

254.3K

0:00

باز ارسال از

رمان

!🤖!❤️!

#پارت585 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

از جلسه ی دادگاه که بیرون اومدم باخوشحالی نفسی که انگار از بچگی توی گلوم

حبس شده بود بیرون دادم

خیلی چسبید دوباره چندبار نفس های عمیق کشیدم و خدا رو شکر کردم

مخصوصا برای داشتن امیرعلی که باعث این حال خوب و نفس های آسوده ام شده بود..

کنار دراتاق منتظر امیرعلی شدم تا بیرون بیاد که قبل از امیرعلی خانواده ی نجسب سابقم اومدن بیرون

عمو، عمه و پشت بندش پیرزنی که یه روزی مادر بزرگم بود و عزیز صداش میکردم..

هیچکدوم نگاهم نمیکردن بجز عزیز که باخشم و نفرت نگاهم میکرد..

باهمون خشم چادرش رو مرتب کرد و به طرفم اومد..
بی اراده ترسیدم و یک قدم به عقب رفتم

پشتم دیوار بود و بیشتر از اون نمیشد عقب رفت.. آب نداشته ی گلومو قورت دادم

نباید میذاشتم کسی متوجه ترسیدنم بشه و باید ثابت میکردم که اون بهار ترسو

دیگه وجود نداره و دیگه ازشون نمیترسم!
سعی کردم محکم باشم..

بهم نزدیک شد و با همون لحن نیشدار همیشگی‌ش اشاره ای به امیر علی کرد و گفت:

join} @novel_lovable1 🤔❤️

241.5K

0:00

باز ارسال از

رمان

🤔❤️

#پارت586 *زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

_ توکه میخواستی بری بشی میگفتی الکی عمرم رو پای بزرگ کردن توی نمک به حروم تلف نمیکردم

خجالت کشیدم سرمو پایین انداختم.. اما از عزیز نه، بلکه از امیرعلی خجالت کشیدم

نمیخواستم وقتی محکوم به هر..... میشم توی صورت امیرعلی نگاه کنم

چون توی همون لحظه که متهم به هرز..... میشدم امیرعلی اومد کنارم و حرف عزیز رو شنید

اومدم جواب بدم که دست گرم امیرعلی چفت دستم شد و قلبم مثل دستاش گرم

شد..

_خانوم لطفا مودب باشید بلکه ما هم بتونیم باتوجه به سنتون احترام سن وسالتون
رو نگهداریم!

عمه که جواب امیرعلی رو شنید قدمی جلو گذاشت و گفت:
_قباحت داره والا.. اصلا توکی هستی مرتیکه؟

عمو اومد وساطط کنه دست عمه رو گرفت و گفت:

_بیا اینطرف ولشون کن اینجا جاش نیست!

join} @novel_lovable1 🤔|❤️

ویرایش شده

238.8K

0:00

باز ارسال از

رمان

🤔|❤️|

#پارت587 *🤔 زندان بان مجهول🤔 ▶

°_____°

دست عمو رو پس زد وگفت:

_ولم کنن ببینم..

پشت بندش روبه امیرعلی کرد وعصبی تر ادامه داد:

_باچه رویی وبا چه نسبتی اومدی وکیل وسی این دختره ی نمک شناس شدی؟

بعد روبه من کرد و من رو مخاطب قرار داد و ادامه داد:

_واسه اینم همون مظلوم نمایی هایی رو کردی که برای ما میکردی آره؟

نمیدونه چه نمک شناس و هر... هستی؟ یا هنوز گندت بالا نیومده

مثل گندت که توخونه ی من دراومد؟

هان؟ اینم مثل من خام مظلوم نمایی و دروغات کردی؟

باحرفاش همه وجودم میلرزید و یخ زده بودم..

وقتی دید زبون لعنتیم بند اومده و جواب ندادم

یهو یه دونه محکم زد توی سینه ام که کوبیده شدم به دیوار..

_ حرف بزن عوضی.. چرا لامونی گرفتی؟

بهش نگفتی چطور مچت رو با اون .. گرفتم که مجبور شدی از خونه ام فرار کنی؟

ویرایش شده

239.2K

0:00

باز ارسال از

رمان



#پارت 589 * زن بان مجهول ▶

°-----°

باضربه ای به سینه ام کوبیده بود امیرعلی وارد عمل شد عمه رو به عقب هول داد

اومد جلوی من ایستاد ویه جوری که پشتش قایم شده باشم قرار گرفتیم

امیرعلی_ هی هی.. یک بار دیگه دست هرکدومتون به زنم بخوره هرچی دیدید از چشم خودتون دیدید فهمیدین؟

پشت بندش یه کم صداشو بالاتر برد وادامه داد:

_هی من هیچی نمیگم گستاخ تر میشین!

بهار همسرمنه و من هم با نسبت شوهرش کنارش هستم و معلومه که از زنم دفاع میکنم

عمه _اوهووووع اولا گستاخ خودتی و جدوآبادت !! دوما کدوم شوهر؟

دختر فراری گرفتی؟ مارو خر فرض کردین؟
روبه من کرد و صداشو بالاتر برد؛

_ نكنه اين همون كه مچتونو گرفتيم و باهاش فرار كردى؟

ديگه نتونستم ساكت بمونم.. ديگه نتونستم راز دخترش رو نگهدارم..

ديگه برام مهم نبود دخترش مردنيه يا نه.. ديگه وقتش بود

نسبت و هر... كه مختص دخترخودش بود رو به روش بيارم

join} @novel_lovable1 🤔❤️

ویرایش شده

237K

0:00

باز ارسال از

رمان

🤔❤️

#زندان_بان_مجهول

#پارت589 * زن_ان بان مجهول ▶

°_____°

امیرعلی رو کنار زدم و با نفرت درحالی که صدام مثل همه وجودم میلرزید گفتم:

_ اگه تاحالا سکوت کردم و اگه راز دختر مریضت رو نگهداشتم

اگه ننگ دختری رو گردن گرفتم و خونه ی شما رو ترک کردم

بخاطر این بود که دختری گفت مریضه و عمرش به دنیا نیست، گفت اگه باباش بفهمه

اون پسری که انداختن گردن من، درواقع دوست پسر دختر خودش، همون عمر کوتاهم ازش میگیره

دلم به حالتون سوخت و باخودم گفتم به حرمت مهربونی مادرشون که درحقم کرده

گفتم به جهنم ودرک من که بالاخره از این خونه میرم، گناه دخترشونو گردن میگیرم

اما دیگه سکوت بسه.. دیگه خیلی داری به خودت و عفت خانوادگیت می بالی و به رخ میکشی

پس بهتره که یه کوچولو من چشم های کورتون رو باز کنم..

join} @novel_lovable1 🤔|❤️

ویرایش شده

235.2K

0:00

باز ارسال از

رمان



#پارت 590 * زنگنه بان مجهول ▶

°_____°

خوب گوشاتو باز کن ببین چی میگم
اون پسره که دختر عوضیت

با بی شرمی گردن من انداختش دوست پسر چندساله ی دخترت بود

حتی اگه بخوام یه کوچولو بیشتر بحث رو بازش کنم و از کم بیشتر خصوصیات

پاکدامنی و عفت خانوادگی که ازش دم میزنی، از دخترت بگم

لازمه این هم بدونی هرروز یا با اون پسره میره ددر دودور و....

یا تو خونه بیسچاری درحال لاس وزدن و ... چت و تصویری هستن!

تاهمین الانشم اگه سکوت کرده بودم بخاطر این بود که مثل شماها گربه کوره
نیستم

میخواستم به حرمت محبتی که به من کرده بودی به روت نیارم دخترات چیکاره
هستن

اما دیگه خودت خواستی که سکوت رو بشکنم.. بعد از اینم بهت پیشنهاد میکنم

بجای تهمت زدن به بقیه و مقدس دیدن دخترات، یه کم چشم هاتو باز کنی

👤|❤️ @novel_lovable1 {join}

ویرایش شده

215.2K

0:00

باز ارسال از

رمان

👤|❤️

#پارت 591 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

چشم هاتو باز کنی و دخترهاتو بیشتر زیر نظر بگیری بلکه پس فردا مجبور نشی

نگ شکم بالا اومده اشونو مخفی کنی

آخه نه اینکه خانواده مقدس و پاکدامنی هستین!!!!

خدایی نکرده یه وقت پیش بیاد

پوشوندن شکم بالا اومده و نامشروع سخته..

_اون دهن گشادتو رو میندی یا خودم ببندمش؟

وقتی اسم دخترای من رو میاری باید وضو بگیری ودهنت رو آب بکشی..

شونه ای بالا انداختم و با همون حالت بغض ولرزش به بدبختی وانمود به آرامش کردم

پوزخندی زورکی زدم و گفتم:
_رازها برملا شد و گفتنی هارو گفته شد..

دیگه خود دانی.. بعدش به ما مربوط نمیشه.. از ما گفتن بود واز شما نشنیدن..

هرچندالان که دقت میکنم انگار خودتم همچین بی خبر نبودی

چون اثار هیچ تعجب و شوکه شدنی توی چهره ات نبود..

join} @novel_lovable1 🧐|❤️

ویرایش شده

228.6K

0:00

باز ارسال از

رمان

🧐|❤️|

#پارت592 *🔪 زندان بان مجهول🔪►

°_____°

دوباره بهم حمله کرد
شروع کرد به فحش های ... دادن

که امیرعلی مانعش شد و عموهم جلوی دهنش رو گرفت..

امیرعلی درحالی به شدت عصبی بود دستمو گرفت دنبال خودش کشوند وهمزمان
گفت:

_بسه دیگه شورش در اومد، بااین بی فرهنگ ها دهن به دهن نشو.. من آبرو دارم
بابا آبرومون رفت...

داشتیم باقدم های بلند ازاونجا دور می شدیم که انگار اون لعنت شده های خدا ول
کن نبودن

و قصد دعوا داشتن چون اینبار عمو بزرگه که تادقیقه ی آخر معلوم نبود کدوم گوری
بوده

وبه تازگی رسیده بود و توی بحث شرکت کرده بود، دنبالمون اومد و وارد عمل شد.

_ آره برو برو.. فرار کن.. بایدم سرتو بندازی پایین بری بی آبرو!

حق داری خانواده رو به بی عفتی و ننگ محکوم کنی چون خیلی وقته که از اون
افتخار بیرون اومدیم

join} @novel_lovable1 🤔❤️

ویرایش شده

217.8K

0:00

باز ارسال از

رمان

🤔❤️

#پارت593 * زن‌ان بان مجهول👉

°-----°

درست گفتم ما نمیتونیم از پاکدامنی حرف بزنیم اما نه بخاطر دخترای فرزانه،

این اراجیف به اون فرشته ها نمی چسبه، بلکه بخاطر توی بی آبروی فراری..

ما از وقتی که برادر نادون و احقمون که رفت بدون اجازه و بدون حضور خانواده

با .. خراب تراز خودت وصلت کرد بی آبرو شدیم..

خیلی کوچیک بودی ما آدم حسابت کردیم

نداشتیم توی آشغال‌دونی ها بزرگ بشی و زحمت حرومت کردیم و بزرگت کردیم

اما مثل اینکه زن آدم بیشتر از تربیتش تاثیر داره و ذات خرابت به مادرت کشیده

مطمئن باش مادرت بهت افتخار میکنه

چون کپی خودش شدی همونقدر خراب

اومد برگرده که پشیمون شد و دوباره گفت:
_آهان داشت یادم میرفت

تو که نسبتی با ما نداری واز اولشم از روی ترحم به عنوان کنیز مادرمون نگهت
داشته بودیم

join} @novel_lovable1 🤔❤️

221.2K

0:00

باز ارسال از

رمان

🤔❤️

#پارت594 *زندان بان مجهول🔪▶

°_____°

سعی کن مثل بابات که تاوقتی که مرد از خجالت و بی آبرویی نتونست پاشو توی
اون شهر بذاره

توهم هیچوقت پاتو توی اون شهر نداری،
کل شهر فهمیدن دست خورده ای..

میدونی که شهر کوچیکه و...

سوختم.. بدجوری سوختم.. این بار بخاطر خودم نبود

این دفعه بخاطر پدر و مادر مظلومم آتیش گرفتم.. اون حرف ها حق مادر جوون
مرگم نبود

اونا دستشون از دنیا کوتاهه اما دخترشون که هست.. نباید میذاشتم حرفاش بی
جواب بمونه

دل رو به دریا زدم، دست امیرعلی رو ول کردم و باقدم های بلند به طرفش رفتم

توی فاصله کم ازش ایستادم و گفتم؛
_آره راست میگیا.. شهرکوچیکه..

چه خوب که این حرفو زدی تا دست خودت رو بشه
سرم رو یه کم به گوشش نزدیک کردم

و ادامه دادم:

_ پس واسه همونه که چندین ساله تهران زندگی میکنی؟

join} @novel_lovable1 🧐|❤️

198.3K

0:00

باز ارسال از

رمان



#پارت 595 * زلّان بان مجهول ۲۱ ▶

°-----°

توی چشم های سرخش نگاه کردم و با پوزخند ادامه دادم:

_ ای مارمولک.. عجب مارموزی بودی و رو نمیکردی...

اومد حرفی بزنه که تمام نفرت و کینه ای که ازشون داشتم رو توی دستم جمع کردم

و با تموم وجودم خوابوندم توی صورتش.. اومد بهم حمله کنه

که امیرعلی پرید جلوشو دستو گرفت

_دستت بهش بخوره همینجا دارت میزنم..

از حمایت امیرعلی سواستفاده کردم و گفتم:

_اون سیلی رو واسه این بهت زدم

که بعداز این هروقت خواستی اسم پدر و مادرم رو بیاری سیلی من به یادت بیاد

و فراموش نکنی دخترشون هنوز زنده اس و بخوای ازشون اراجیفی بگی دهنتمو جر
میده..

باصدای نعره ی امیرعلی ترسیده تکونی خوردم و لالمونده سرجام میخکوب شدم

_بسه دیگه تمومش کنید.. بهار همین الان راه میوفتی میری توی ماشین

وتا من نیومدم ازجات تکون نمیخوری!

فهمیدی؟

بدون حرف سرم روبه نشونه ی تایید تکون دادم

اومدم به سمت در خروجی برم که با صدای عمو پاهام قفل کرد..

join} @novel_lovable1 🤖|❤️

200.4K

0:00

باز ارسال از

رمان

🤖|❤️|

#پارت596 *زندان بان مجهول🔪▶

°-----°

_ نه بابا؟؟ چه عجب..

دو کلومم از کمپوت غیرت(کنایه به آدم بی غیرت) شنیدیم..

پس جز شاخ وشونه کشیدن حرفم بلدی بزنی؟

امیرعلی پوزخندی بهش زد وگفت:

_فعلا که دارم معنی واقعی کمپوت غیرت رو بین شماها مشاهده میکنم

_اووووو! ببینم خوش تیپ.. میشه درکنار عروس خانوم (به من اشاره کرد)

یه کم از غیرت بگی و غیرت رو برام تعریف کنی؟ کنجکاو شدم که بدونم

باوجود زنت غیرت رو توی چی تعبیر کردی؟
بازهم خجالت عرق شد و توی همه ی وجودم نشست..

امیرعلی میون دندون های قفل شده اش که فقط من میدونستم چقدر عصبیه که
فکش قفل شده، گفت:

_غیرت برای من اینجوری تعبیرمیشه که عمو محرم هست و هیچ عمویی

به برادرزاده ی شرعیش دست درازی نمیکنه مگر اینکه اون عمو حرومزاده باشه!

👉@novel_lovable1 |👉

ویرایش شده

202.1K

0:00

باز ارسال از

رمان

👉👉

#پارت597 *👉 زندان بان مجهول👉

_ حرف دهنـت رو بفهم همچین چیزی نبوده ونیست..

حرفای اون احمق رو باور کردی و اومدی اینجا کـری میخونی واسه ما؟

_ نه دیگه.. اینجا تو باید حرف دهنـت رو بفهمی.. چون من هنوز دهنـم باز نشده و
اگه باز بشه

اتفاقات بعدش رو اصلا تضمین نمیکنم
فعلا که برادرشما با همین جرم محکوم شده

و همین نیم ساعت پیش قاضی حکم زندانش رو داد واین یعنی قاضی باورش
کرده وحکم داده

اما اینکه شما هنوزم میخواید توی جهل و ناباوری یا همون انکار ننگ خودتون
بمونید دیگه مشکل خودتونه

مشکل از بی غیرت بودن خودتونه که برادرزاده تون رو بیکس و تنها گیر آوردین

و دختر بیچاره رو غریب کش کردین تا از برادر ز...ح... خودتون دفاع کنید

فکر نکردید یه روز شوهر میکنه و شوهرش بیاد حقتون رو کف دستتون بذاره نه؟

همه ی اینا تعریف من از غیرت بود.. چیزی که شما ندارید..

join} @novel_lovable1 🤔❤️

ویرایش شده

204.4K

0:00

باز ارسال از

رمان

🤔❤️

#پارت598 * زندگی بان مجهول 🤔 ▶

°_____°

پس دیگه هرکجا حرف از غیرت شد شما سرتون رو بندازید پایین و راه رو کج کنید

چون شما بانادیده گرفتن حقایق زندگی اون دختر چیزی به اسم غیرت نداشتید و ندارید..

حالا هم برید پی کارتون دیگه هیچوقت نمیخوام حتی اسمتون تو زندگی من وهمسرم باشه.

عمو کاظم اومد کنار داداش بیشرف تر از خودش ایستاد و به حالت متلک ونیشزخم دفاع کردوگفت:

_شکسته نفسی میفرمایید آقا داماد.. حالا که نظرت رو راجع به غیرت دادی خوب

بود! حال کردیم..

ولی بذار منم یه نظری برای غیرت از دست رفته ی خودت بگم بعد رفع زحمت کن..

از نطق هایی که کردی معلومه تا قبل از ازدواج آدم با غیرتی بودی.. اما دیگه نیستی جانم..

میدونی چرا؟ خودش جواب خودشو داد ابرویی بالا انداخت و نوچی گفت..

_ نوچ! چون نمیدونی و خبرنداری.. چون فقط ما میدونیم با گرفتن اون دختره همه کاره

چه جام بزرگی از ک... و بی غیرتی رو به سر کشیدی... اصلا گیریم که برادر اون کارم کرده

خب دختره این کاره است.. دختره خواسته برادر ماهم اطلاعات امر کرده.. بدی کار؟

حتما باید واسه غریبه ها باشه؟ بابا توچرا نمیفهمی که زنت

هنوز حرفش کامل نشده بود که امیرعلی با مشتش و لگد افتاد به جانش

join} @novel_lovable1 🤪|❤️

ویرایش شده

187.7K

0:00

باز ارسال از

رمان



#پارت599 * زنگان بان مجهول ▶

°-----°

نفهمیدم چی شد.. فقط میدونم همه به جون هم افتاده بودن و من هم برای اینکه
از امیرعلی دفاع کنم

ونذارم کتک بخوره رفتم بینشون اما نه تنها نتونستم از امیرعلی دفاع کنم

بلکه خودمم به بارکتک ومشت ولگد گرفتن.. اما دردی رو حس نمیکردم..

انگار توی عالم برزخ بودم.. میدونستم دماغم خون میاد و مزه ی خون رو توی
دهنم حس میکردم

اما انگار دردنداشت.. فقط یه لحظه احساس کردم اونم از جهت موهام بود

موهام توی چنگ های عزیز و عمه با قدرت خیلی زیادی کشیده میشد

و سرم این طرف واونطرف میشد

اما همونم دردش زیاد نبود..

انگار از کتک زیادی سر شده بودم.. وسط اون حال وهوا

نگاهم به دعوای امیرعلی بود و از نوع دعوا کردنش عشق میکردم..

join} @novel_lovable1 🤔❤️

ویرایش شده

191.5K

0:00

باز ارسال از

رمان

🤔❤️

#پارت600 *🔪 زندان بان مجهول🔪 ▶

°-----°

یه جوری کتک کاری میکرد انگار کماندو بود باخودم گفتم

اگه زنده موندم اگه از زیرکتک هاشون زنده بیرون اومدم حتما از امیرعلی بپرسم

چطوری اینقدر بامهارت دعوا میکرد ولی خوش بحالش.. چقدر خوب میتونه از خودش دفاع کنه..

مطمئنا سال های زیادی کلاس های رزمی حرفه ای رفته..

توهمین حال وهوای کتک خوردن و گنگی بودم که مامورهای توی دادگاه اومدن

همه رو ازهم جدا کردن و به همه دست بند زدن بجز من و امیرعلی..

حتی دست عزیز و عمه هم به دست دوتا مامور زن به دستبند بود اما کسی بامن
امیرعلی کاری نداشت

بدجوری گیج بودم.. توسط امیرعلی از روی زمین بلند شدم و توی بغلش قرار گرفتم

صدای عصبی و نفس های بریده بریده اش که بخاطر جنگیدن و عصبانیت
اونجوری شده بود رو میشنیدم

join} @novel_lovable1 🥰|❤️

ویرایش شده

194.8K

0:00

باز ارسال از

رمان

🥰|❤️|

#پارت 601 *🔪 زندان بان مجهول🔪►

°_____°

_بهار؟ خوبی خانومم؟ چیزی نیست قربونت برم بیا روسریت رو سرت کن

بهت قول میدم پدرشونو درمیارم..
شالمو روی موهای کشیده و کنده شده ام

انداخت و باهمون صدا و حال ادامه داد:
_آخه چرا اومدی وسط عزیزم چرا دخالت کردی؟

مگه من بهت نگفتم برو توی ماشین
چرا به حرف من گوش نمیکنی دختر چرا؟

بدون حرف خودمو بیشتر به آغوشش چسبوندم..
هنوزم گیج و منگ بودم..

نکنه مُردم و خبرندارم؟ شایدم از شدت خجالت و ننگ خانواده ام به حالت اغما رفته
بودم..

وقتی به خودم اومدم همه توی کلانتری بودیم..
ازچیزی که می ترسیدم به سرم اومد..

ترسناک ترین کابوس زندگیم همین بود.. همینکه بخاطر من و خانواده ی نحسم

پای امیرعلی به کلانتری باز بشه.. حالا چطوری وبا چه رویی توی صورتش نگاه
کنم؟

اصلا چطوری یکبار دیکه پامو توی اون خونه بذارم و باچه رویی با امیرعلی زیر یک

سقف زندگی کنم

join} @novel_lovable1 🤪|❤️

173.6K

0:00

باز ارسال از

رمان

🤪|❤️|

#پارت602 *زندان بان مجهول🤪▶

°-----°

همونطور که از شدت شرم و خجالت سرم رو پایین انداخته بودم و فکر میکردم

دیدم امیرعلی اومد سمتم دستمو گرفت و گفت:

_حواست کجاست دختر؟ بلندشو دیگه!

ترسیده نگاه خجلوم رو به چشم هاش دوختم و گفتم:

_چی شد؟ چرا بلندشم؟ تموم شد؟ میریم خونه؟

_خونه هم میریم.. صدامون زدن.. پاشو بریم توی اتاق رئیس ببینیم چی در

انتظارمونه!

_بدبخت شدیم مگه نه؟ دیدی حق بامن بود؟ دیدی وقتی که داشتم مخالفت

میکردم

بخاطر لجبازی باتو نبود و دلیل مخالفتم چی بود؟ واسه این بود که نمیخواستم
بخاطر من توی دردسر بیوفتی

چون اون عوضی هارو میشناختم و امروز و پیش بینی کرده بودم.. دیدی حق بامن
بود؟

_اولا بجز اونا کسی تو دردسر نیوفتاده و به هیچ عنوان از کار و تصمیمم پشتیبان
نیستم...

دوما توی اون دادگاه یک عالمه شاهد دارم که شروع کننده ی دعوا اونا بودن

پس شاکی من هستم و اگه اینجا ییم چون من خواستم اینجوری بشه..

حالا هم زودتر بلندشو بریم تا جای شاکی و مجرم عوض نشده.. یاالله..

join} @novel_lovable1 🥰❤

174.7K

0:00

باز ارسال از

رمان

🥰❤

#پارت603 * زنگان بان مجهول📞▶

°-----°

وارد اتاق رییس کلانتری شدیم که همه داخل اتاق بودن و بادیدن قیافه های لت وپار شده ی عموها

با وجود حالت بحرانی و خرابم، نتونستم مانع ریخته شدن آب خنک روی قلبم بشم.. دلم بدجوری خنک شد

ماموری که به عنوان رییس پشت میزش نشسته بود درحالی نگاهش به عمو کاظم بود همه شون رو مخاطب قرار دادوگفت:

_فقط ده دقیقه فرصت دارید تارضایت شاکی هارو بگیرید در غیر این صورت

الکی وقت منو نگیرید ومن هم دستور بازداشتتون رو صادر کنم..

عمه که حالا دیگه دست بند به دستش نبود وکنار عزیز نشسته بود؛

ازجاش بلندشد و اعتراضی گفت؛

_ یعنی چی جناب؟ ما باید رضایت بگیریم؟

join} @novel_lovable1 🤔|❤️

ویرایش شده

189.3K

0:00

باز ارسال از

رمان



#پارت604 * زنگان بان مجهول ▶

°-----°

این دیگه چه قانونیه؟ اون همه از این آقای نامحترم وزن بدتراز خودش

کتک خوردیم الان اینا بیان اینجا شاکی بشن و ما بشیم رضایت گیرنده؟

مرد که انگار فشار کاری بی حوصله اش کرده بود با ترش رویی روبه عمه کرد
وگفت:

_خانوم لطف کن بشین سرجات اعصاب مارو بیشتر ازاین به هم نریز.. یه دادگاه رو
به هم ریختین

پس لطف کنین اینجا دیگه دردسر درست نکنین.. کار اشتباه کردید و طبق قانون
مقصرد

پس یا رضایت یا حکم بازداشت روبنویسم کدومش؟

join} @novel_lovable1 🤔❤️

ویرایش شده

202.8K

0:03

باز ارسال از

رمان



#پارت 605 * زندان بان مجهول ▶

°-----°

عمو_قانون؟ از کدوم قانون حرف میزنید؟

اگه قانونی هم باشه ما شاکی هستیم

نه این آقا... واین اصلا انصاف نیست!

به چه جرمی....

_اولا شما نمیخواه انصاف رو به ما یاد بدی بعدشم تمام مدارک وشواهد توسط

دوربین های دادگاه گرفته شده

فیلمشونم که موجوده! میخواید بگم واستون بخش کنن..

اما جرم شما.. اشاره ای به امیرعلی کرد وادامه داد:

_توهین و حمله کردن به مامور دولت.. کتک زدن و به کار بردن الفاظ رکیک

اتهام و تهمت وافترا به همسرشون و حکت حرمت قوانین وبه هم ریختن نظم

دادگاه و ...

همونطور که رئیس داشت حرف میزد و جرم هارو عنوان میکرد من دوباره به

حالت معلق شدن بین زمین و آسمون رفتم...

گوشام کیپ و نفس هام سنگین شده بودن..
این مرد چی داره میگه؟ چرا امیرعلی رو مامور دولت خطاب کرده بود؟

join} @novel_lovable1 🤔❤️

158.5K

0:03

باز ارسال از

رمان

🤔❤️

#پارت606 *🤔 زندان بان مجهول🤔 ▶

°-----°

چند لحظه ای سکوت مطلق اتاق رو فرا گرفته بود.. انگار نه تنها من.. بلکه همه از
اون معرفی شوکه شده بودن

بهت زده به امیرعلی نگاه میکردم.. نکنه از قبل هماهنگ شده؟
عزیز نگاه تمسخرآمیزی به امیر انداخت و سکوت روشکست:

_کی مامور دولته؟ نکنه این لات بی سروپا اومده الکی خودشو جای مامور جا زده؟

امیرعلی بانگاهی پراز نفرت جوابشو داد:
_بستگی داره درچه مقامی بخواید نگاه کنید و پشت بند حرفش

کارتی رو از جیب کتش بیرون کشید و روی میز رییس گذاشت و با ادای احترام به رییس ادامه داد:

_سرگرد امیرعلی... (فامیلیش) هستم بخش یگان های ویژه از اداره ی آگاهی...

مغزم سوت کشید.. با اون کارش تیر خلاص رو به قلبم زد.. اونقدر هنگ کرده بودم که دهنم باز مونده بود

join} @novel_lovable1 🤔❤️

ویرایش شده

149K

0:03

باز ارسال از

رمان

🤔❤️

#پارت 607 *🔪 زندان بان مجهول🔪►

°_____°

پارت 607رمانمون به دليل صحنه هاى عاشقانش:underage: چنل زير
ميزايريم:heart::point_down:

<https://rubika.ir/RemixJavan/JCBGAFHAAAHHGHBF>

بدون محدوديت بخون...:hotsprings::see_no_evil:#سجاقه:point_up:

join} @novel_lovable1 |❤️

ويرايش شده

140.8K

0:03

باز ارسال از

رمان

|❤️|

#پارت608 *زندان بان مجهول

°-----°

ظاهر شدنش تو لحظه ها و موقعيت هاى كه به عقل جن هم نميرسيد!

هرچه بیشتر فیلم زندگیم توی مغزم جلوتر میرفت بیشتر به احمق بودن خودم پی
میردم!

هرچه بیشتر مرور میکردم بیشتر از خنگ بودنم مطمئن میشدم واز خودم متنفر
میشدم!

من چطور نتونستم حتی به این شغل یک درصد هم فکرکنم؟ یه آدم چقدر میتونه
خنگ باشه؟؟

اونقدر بی عقل و منفی باف بودم که بجای فکرکردن و احتمال دادن به اینکه پلیس
باشه

کلا منفی نگری میکردم و فکر میکردم که قاچاقچی و حتی خیلی ترسناک تراز اون

که شاید عضو یه باند بزرگ آدم ربایی و قاچاق اعضای بدن انسان باشه!!

📱 | ❤️ @novel_lovable1 {join}

ویرایش شده

131.6K

0:03

باز ارسال از

رمان

📱 | ❤️

#پارت609 *📱 زندان بان مجهول📱 ►

°-----°

نگو طرف پلیس بوده.. همین چند ساعت پیش با دیدن نوع دعوا کردن و کتک
کاریش

میخواستم تنها که شدیم ارزش بپرسم از چطور اونقدر حرفه ای

و مثل کماندو های آموزش دیده کتک کاری میکنه!! آخ آخ آخ.. ای بهار احمق!!

البته تقصیری هم نداشتم.. من که ندیده بودم تابحال..

من توی یه خانواده نابود و سراسر خلاف بزرگ شده بودم

که کوچک ترین خلافشون دست کم ده سال حبس داشت...!!

join} @novel_lovable1 🤔|❤️

ویرایش شده

131.6K

0:03

باز ارسال از

رمان



#پارت610 * زنگان بان مجهول ▶

°-----°

حق داشتم اگه با طرز فکر داغونم امیرعلی رو قضاوت کنم و به خلافتکار و قاچاقچی
متهمش کنم!

غرق فکر بودم و لالمونی گرفته بودم..

مثل یه ربات شده بودم که بدون هیچ فهم و درکی فقط تگون میخوردم

نمیدونم ماجرای دعوا و بحث داخل کلانتری به کجا رسید وچی شد

فقط میدونم همراه با امیرعلی از کلانتری اومدیم بیرون و رفتیم سوار ماشین شدیم!

@novel_lovable1 join} 🤖❤️

ویرایش شده

124.4K

0:03

باز ارسال از

رمان



#پارت 611 * زنگان بان مجهول ▶

°-----°

هنوز منگ گیج بودم نمیدونستم خوشحال باشم یا ناراحت ک امیر علی پلیس
بوده..

با صدای امیر علی به خودم اومدم:
_بهارم خانومم بریم خونه باهم اروم حرف بزنیم..
_هیچی نگفتم و اروم سرمو تگون دادم وشیشه ماشین یکم دادم پایین و بادی
وزید به صورتم ک باعث شد حالم بهتر شه..

باحس دست امیر علی که دستمو گرفت و دنده روعوض کرد به خودم اومدمو
نگاهش کردم..

یک اخم جذابی روصورتش بود....
چقد من عاشق این بشر بودم....

حس کردم داره به یک چیزی عمیقا فکر میکنه...

سرمو انداختم پایین لبام چپه شده بود ولی تو دلم عروسی بود که خانوادم مجازات
شده بودن به خاطر کارایی ک در حقم کرده بودن..

و بازهم خدارو شکر کردم بابت اینکه یک مردی مٹ امیر علی پشتمه...

با وایستادن ماشین ب خودم اومدم و نگاهی به بیرون انداختم جلوی یک عالمه
مغازه بودیم...

مغازه بستنی فروشی چشممو گرفت و دلم ب شدت بستنی خاست...

نگاهمو دوختم به امیر علی گفتم:

_چرا نگه داشتی امیر علی؟

join} @novel_lovable1 🤔|❤️

ویرایش شده

149K

0:03

باز ارسال از

رمان

🤔|❤️|

#پارت612 *🤔 زندان بان مجهول🤔 ▶

°-----°

_الان میام.

از ماشین پیاده شد با کنجکاوی نگاهش میکردم ببینم میخاد چیکار کنه تا اینکه رفت داخل مغازه بستنی فروشی..

بعد چن دقیقه که خیلی برام طولانی گذاشت با دوتا بستنی قیفی اومد بیرون..

با دستش ضربه زد ب شیشه چشم ابروشو تکون داد ینی درو باز کن دیگه..

با ذوق خندیدم درو باز کردم براش سوار شد

بستنی قیفی سمتم گرفت با یک لبخند جذابی گفت:
_بفرما خانومم اینم بستنی خوشمزه بخور عشق کن بستنی های اینجا معروفه...

بستنیو ازش گرفتم ل*بامو دادم جلو..
چشامو ی چند ثانیه بستم و سعی کردم همه چیزو فراموش کنم و ازین بستنی و کنار امیر علی لذت ببرم...

یکم از بستنیو خوردم به امیرعلی نگا کردم نصف بستنیشو خورده بود باچشایی ک از تعجب گرد شده بود گفتم:
_تو خوردن خوب مهارت داری امیر علی!

با چشای جذاب شیطونش زل زد بهم با لحن خمار گفت:

join} @novel_lovable1 🍷|❤️

ویرایش شده

145.5K

0:03

باز ارسال از

رمان



#پارت 613 * ❄️ زندان بان مجهول ❄️ ▶

°-----°

_بریم خونه بهت نشون میدم مهارت داشتن ینی چی جوجه!

باتموم شدن جملش یک چشمک خوشگل تحویلیم داد ک دلم قنچ رفت ولی به
روی خودم نیاورم!

با یک اخم ضریفی دستمو مشت کردم ضربه ارومی زدم به بازوش با حرص گفتم:
_نمیخاد نشون بدی خیلی ممنون...

نیشش باز شدو شروع کرد به خندیدن..

محو خنده هاش شدم..

چقد خنده هاشو دوست دارم..

خندش ک تموم شد گفتم:

_چرا میخندی؟

_از حرص خوردنت لذت میبرم جوجه...

بستنی تو بخور ک آب شد دختر!

ی نگا به بستنی امیر علی انداختم همشو خورده بود فقط تهش مونده بود ک اونم در عرض دو ثانیه خورد...

منم یکم از بستیمو خوردم دیگه دلم نخاست...از شیشه بقیشو انداختم دور..

امیر علی که داشت با دستمال کاغذی دستاشو و دور لباشو تمیز میکرد یک ابروشو انداخت بالا نگام کردو گفت:

_چرا نخوردی عزیزم!؟

_دلم نمیخاست دیگه آب هم شده بود..

یکم خودمو سمتش خم کردم و گونشو بو30دم گفتم:

_اینم بو3 تشکر آقای شوهر!

join} @novel_lovable1 🍷|❤️

ویرایش شده

143.8K

0:03

باز ارسال از

رمان



#پارت 614 * ❄️ زنان بان مجهول ❄️ ▶

° _____ °

با لبخندی جذابش بهم خیره شد و گفت:

—بریم رستوران ناهار بخوریم ؟

—بریم امروزی که برام روزعالیه روخوش بگذرونیم و بیخیال همه چی بشیم فعلا!!

فعلا رو با تاکید گفتم که باعث شداخم کنه و تیز نگام کنه!

ماشینو روشن کرد و راه افتادیم..

کنار رستوران نگه داشت..

واو عجب رستورانی چشم از شیک بودنش برق زد باهم پیاده شدیم...

دستشو سمتم آورد.. با لبخند از بازوش اویزون شدم..

وارد رستوران شدیم ی جای دنج آروم نشستیم ..

—چی میخوری خانومی؟

—کوبیده

دوتا کوبیده سفارش دادیم..
داشتم به منظره رستوران نگا میکردم که امیر علی اروم دستمو گرفت..
با لبخند نگاش کردم..

join} @novel_lovable1 🤔|❤️

141.3K

0:03

باز ارسال از

رمان

🤔|❤️|

#پارت 615* 🤔 زنان بان مجهول 🤔 ▶

°-----°

باومدن گارسون دستمو از دستش کشیدم بیرون..

گارسون که کارش تموم شد رو به امیر علی گفت:

_چیزی لازم ندارید قربان؟

_نه ممنون

امیر علی شروع کرد به غذا خوردن..

من با غدام بازی میکردم فکرم دگیر شغل امیر علی بود...

با صدای امیرعلی به خودم اومدم:
_بخور عزیزم! چرا نمیخوری؟

فقط نگاهش کردم چیزی نگفتم.

قاشق اولی که گذاشتم دهنم بعد قورت دادن به اشتها اومدم و فهمیدم چقد
گشمنه!

غدامون که تموم شد دسر مورد علاقمو سفارش دادم!

بعد از خوردن دسر امیر علی رفت برای حساب کردن غذا! منم رفتم جای ماشین تا
امیر علی بیاد!

یه پسری ک تیپ افتضاحی داشت کنار ماشینمون وایستاده بود سرش توگوشی
بود!

حضورمنو فهمید و سرشو آورد بالا با دیدن من یک لبخند چندشی زد که باعث شد
اخم کنم!

با صدایی که خیلی نازک مسخره بود گفت:

_به به! عجب بانویی! عجب زیبایی! شما حوری بهشتی منی از سمت خدا!

بعد تموم شدن جملش خودش به حرف مسخره خودش خندید.

عصبی شدم خندش رو مخم بود..

با لحن محکم گفتم:

_آقای به ظاهر محترم..

یک پوزخندی زدم ادامه دادم:

_گورتو کم کن تا شوهرم نیاد تا به جرم مزاحمتی ببرت بازداشتگاه!

join} novel_lovable1 🤔|❤️

ویرایش شده

123.8K

0:03

باز ارسال از

رمان

🤔|❤️|

#پارت616*🤔 زنان بان مجهول🤔 ▶

°_____°

ترسو قشنگ تو چشمات دیدم.. با صدای امیرعلی ک گفت اینجا چه خبره..

استرس گرفتم..

به امیرعلی نگاکردم گفتم:
_هیچی عزیزم ادرس میخاستن منم بهشون ادرسو دادم

پسره ک لکنت زبون گرفته بود گفت:
_ب..بله ممنونم ب..بابت ادرس..

بعد تموم شدن حرفش رفت..

امیر علی با اخم ظریفی نگام کرد گفت:
_سوار شو بریم..

سوار ماشین شدیم..

حرکت کردیم به سمت خونه...

رسیدیم خونه شالمو درآوردم انداختم رودسته مبل..

نشستم رو مبل امیر علی هم نشست کنارم..

نگاش کردم..

_باچشات حرف نزن بگو چی میخای بگی!

چرا زودتر به من نگفتی پلیسی؟

یهو اخم کردو با جدیدت گفت:

join} @novel_lovable1 🤖

117.6K

0:03

باز ارسال از

رمان

!🤖❤️!

#پارت617*🤖 زندان بان مجهول🤖 ▶

°-----°

صلاَح ندونستم بهت بگم الان هم خیالت راحت باشه شوهرت پلیسه و پشتته!

سرمو انداختم پایین یکم از حرفش دلم گرفت ناراحت شدم ولی به روی خودم
نیاوردم ..

باصدای ارومی گفتم:

اره باوجود تو همه مشکلاتم حل شد از ترسام خلاص شدم..

نگام کن!

چشامو دوختم بهش با علامت سوال نگاش کردم

نبینم دیگه ناراحت باشی گذشتو رویخیال زمان حالو بچسب جوجه!

لبخندی زدمو گفتم:

_امیرعلی من میرم دوش بگیرم..

ابروشو انداخت بالا و یک جور خاصی نگام کرد..

که خجالت کشیدم زود رفتم توحموم و یک دوش بیست دقیقه ای گرفتم..

باحوله از حموم اومدم بیرون تصمیم گرفتم موهامو با سشوار خشک کنم..
همزمان موهامو شونه میکردم وسشوار میکشیدم..

هیچ صدایی از امیر علی نمیومد..

دلم شیطنت خاست ولوم صدامویکم بردم بالا:

_امیرعلی... امیر علی..

🤔 @novel_lovable1 }join

ویرایش شده

117.6K

0:03

باز ارسال از

رمان

!💩❤️!

#پارت618*👉 زندان بان مجهول👈

°-----°

امیر علی همون طور که چشمشو با انگشتش میمالید وارد اتاق شد..

بهم نگاکرد چشاش باز شد برق زد از نگاهش فهمیدم که ذوق کرده از دیدنم..

از پشت بغ*ل*م کرد درگوشم گفت:

چقدبوی خوبی میدی خانومم..

با ناز خندیدم گفتم:

امیر علی موهامو شونه میکنی؟

ای ب چشم جوجه ی من!

موهامو آروم شونه زد دلم پراز ارامش شد..

ذوق عجیبی اومد تو دلم از تو اینه نگاش کردم..

با دقت زیادی داشت موهامو شونه میکرد..

_امیر علی؟

_جانم؟

_درسته خیلی سختی دیدم تو زندگیم.. عذیت شدم.. ولی خدا رو شکر میکنم که
تهش تو شدی شوهرم یک مردی مٹ تو بالا سرم هس!

لبخندی زدو باعشق نگام کردو گفت:

🤖 @novel_lovable1 {join}

ویرایش شده

109.6K

0:03

باز ارسال از

رمان

!🤖❤️!

#پارت619*🤖 زندان بان مجهول🤖 ▶

°_____°

_الان که شدی خانومم! یکم بعد میشی مامان بچم..

اول منظورشو نفهمیدم مٲ خنکا نگاش کردم..

چشاش شیٲون شد ک منظورشو فهمیدم چشامو گرد کردم با جیغ گفتم:

_امیر علی!!!

قهقه زد گفت:

_جوووونم خانومی

_اینجوری نگووو ...

_مگه نگفتم مهارتمو توخوردن بهٲ نشون میدم؟

بافکری به ذهنم اومد یهو داد زدم گفتم:

_نه!!

_پاگذاشتم ب فرار!

خندید...تو دوثانیه منو گرفت تو بغلش و...

باصدای سرصدایی ک از آشپزخونه میومد بیدار شدم..

joim} @novel_lovable1 🤖

ویرایش شده

103.5K

0:03

باز ارسال از

رمان

🤖❤️

#پارت620 * زنگان بان مجهول 📞▶

°-----°

وای چقد گشتمه!! از رو تخت بلند شدم حولمو برداشتم رفتم حموم..

دوش پنج دقیقه ای گرفتم اومدم بیرون لباسامو پوشیدم حوصله نداشتم موهامو با
سشوار خشک کنم همونطوری با موی تقریبا خیس رفتم تو آشپزخونه بادیدن امیر
علی ک پیش بند بسته بودو همراهی اهنگ میخوند ذوق کردم..

_لیلا لیلا آهای فرشته ی مغرور لیلا لیلا لیلی باش بشم برات مجنون

لیلا لیلا آهای زیباترین معشوق لیلا لیلا لیلی باش من بدم برات جون

لیلا من سردم پراز دردم قلب م..

_قربونت برم من امیرعلی!!

باشنیدن صدام سکوت کردو نگام کرد..

دلم طاقت نیاوردرفتم نزدیکش و روی پاشنه پا وایستادم گونشو بو3یدم..

_خوب خابیدی عزیزم؟ جات راحت بود؟

شیطون نگام کرد ..

از خجالت سرمو انداختم پایین و روی صندلی نشستمو گفتم:

_وایییی خیلی گشمنه امیرعلی!

خندید گفت:

_کوچه علی چب اب هواش چطوره!

با حرص نگاش کردم..

_خیلی خب اونجوری نگام نکن باز میخورمتا! بیا برات صبحونه مشتی درس کردم!!

باخوشحالی گفتم:

join} @novel_lovable1 🤖

ویرایش شده

99.2K

0:03

باز ارسال از

رمان

!🤖❤️!

#پارت 621*🤖 زندان بان مجهول🤖 ▶

°-----°

_عاشقتم!

نگاش کردم..لبخند جذابی زدو موهامو اروم بو3یدنشست..

در مرز ترکیدن خوردم خیلی چسبید بهم..

امیر علی بلند شدرفت..

منم میزو جمع کردم وآشپزخونه رو مرتب کردم..

چایی ریختم و با سینی دوتا چایی خوشرنگ رفتم تو هال..

نشسته بود رو مبل و فیلم میدید..

بهم نگا کرد چایی تعارف کردم بهش..

_آخ دستت درد نکنه جوجه!

_قربونت برم

_امروز میخام در خدمت شما باشم! چگونه شب بریم بیرون شام بخوریم؟

_اره خیلی خوب میشه بریم بیرون تا دگیری فکر من کمتر شه!

_به چی فک میکنی؟

_به خانوادم!

_تو دیگه نباید بهشون فکر کنی مگه نگفتم گذشته رویخیال به فکر آینده باش!

_اره ولی دست خودم نیست!

join} @novel_lovable1 🤖

ویرایش شده

106.7K

0:03

باز ارسال از

رمان

!🤩❤️!

#پارت622 *🔪 زندان بان مجهول🔪▶
°-----°

پارت 622 رمانمون به دلیل صحنه های عاشقانش🤩:underage: چنل زیر
میزاریم:heart::point_down:

<https://rubika.ir/RemixJavan/JEBFJGIGEBEFHBF>

بدون محدودیت بخون...:see_no_evil::hotsprings:#سنجاقه:point_up:

join} @novel_lovable1 🤩❤️

ویرایش شده

92.8K

0:03

باز ارسال از

رمان



#پارت 623* زنگان بان مجهول ♫ ▶

°_____°

_تو باید از این موضوع خوشحال باشی که من پلیسم و کارم خلاف کار بودن نیست.

با حرفش میخاستم بخندم ولی لبامو محکم بهم فشار دادم تا نخندم.

با اخم نگا به لبام و چشم کرد!

با دیدن قیافم گفتم:

_چته؟ چرا داری از زورخنده میمیری؟

خندیدم گفتم:

_اگه خلافکار بودی اقد تعجب نمیکردم تا اینکه بفهمم پلیسی!

– یعنی چی؟

– خوب من از بچگی تو خانواده ای بزرگ شدم که هر خلاقی میکردن..

– خانوادت مال گذشته هستن.. فراموش کن و از زمان حال لذت ببریم مثلاً..

نگاه خیره ای به چشم کرد..

باز چشماش شیطون شده بود

ای خدا...

👤 @novel_lovable1 {join}

ویرایش شده

61.5K

0:03

باز ارسال از

رمان

!👤❤️!

#پارت624*👤 زندان بان مجهول👤 ▶

°-----°

با مظلومی نگاش کردم..

_امیر علی باز چرا اینجوری نگام میکنی؟

_اخه چیکار کنم جوجه... خیلی خوشمزه ای...

ابرومو انداختم بالا گفتم:

_نکنه گشت شده؟

_اره زیادا!

نزدیکترم شد که سریع بلند شدم و گفتم:

_پس من برم برای آقای پلیس غذا درس کنم...

تو چشاش خاهشو میدیدم که بشینم کنارش ولی به روی خودم نیاوردم رفتم تو آشپزخونه...

تصمیم گرفتم کوکوسبزی درست کنم..

امیر علی! امیر علی بیا غذا حاضره عزیزم!

با اومدنش به آشپزخونه نگاهی کردم نشست پشت میز..

_به به خانمم چه کرده میخاد آقا پلیسه رو دیوونه کنه!

با ناز خندیدم و نشستم شروع کردیم به غذا خوردن..